

مادرم که هر سر و صدای پسرا با خبر شده بود از آمدنم سریع خودش رو به من
رسوند نگران حال دوستم و پرسید وقتی این دروغارو تحویلشون میدادم یه عذاب
می کشیدم

و وقتی باید دوباره در موردشون توضیح می دادم و دوباره دروغ می گفتم دوباره
عذاب میکشیدم

من این کار نبودم من دختری نبودم که به خانوادم دروغ بگم اما این عشق طوری با
تار و پود وجودم تنیده شده بود که رهایی ازش برام ممکن نبود و به خاطرش دست
به هر کاری میزدم

وقتی خیال مامان و بابت خوب بودن حال دوستم راحت کردم و به اتاقم رفتم فکر
اینکه بازم قراره چند روزی از شاهو بی خبر باشم مثل خوره به جونم افتاده بود
از الان مرزای دلتنگی رو داشتیم جابجا می کردم

همین الان از پیشش برگشته بودم همین الان اخم و تخم هاشو به جون خریدم بودم
اما باز احساس دلتنگی می کردم دلم می خواست هر روز هر شب هر ساعت از
زندگیم هر ثانیه از عمرم کنار اون آدم بگذروم

با همه مرموز بودنش با همه عصبی و سرد بودنش من دوستش داشتم و مطمئن بودم
بالاخره با عشقی که بهش دارم یخای وجودشو آب می کنم

و اونم طعم و لذت عاشقی رو میچشه... تمام طول روز نگاهم به گوشی بود منتظر
بودم بهم زنگ بزنه یا پیام بده اما خبری ازش نبود

گاهی اوقات فکر میکردم اون اصلاً منو نمیپینه و چیزی به اسم دلتنگی را تجربه نکرده

موقع خواب نتونستم طاقت بیارم شمارشو گرفتم

اما وقتی اون زن پشت قطع گفت مشترک مورد نظر خاموش میباشد دنیا روی سرم آوار شد چقدر بدم میومد از این عادتش چقدر آزارم می‌داد این کارش که وقتی میرفت م وقتی نبود گوشیشو خاموش می‌کرد تا زمانی که دلش بخواد...

چطور شد که من عاشق این آدم شدم؟

خودمم دقیق نمیدونستم

با ضربه ی آهسته ای که به در اتاقم خورد گوشه و کنار گذاشتم

پدرم که وارد اتاق شد کنارم روی تخت نشست و من یه لبخند بزرگی روی صورتم گذاشتم

این مرد برای من اسطوره بود

تمام مرد هایی که توی زندگیم دیده بودم و اول با پدرم مقایسه می کردم برام ی آدم خیلی بزرگ بود

که خوب می تونست عشق و بین همسرش و بچه هاش تقسیم کنه

و بهشون نشون بده که زندگی کردن عاشقی کردن و دوست داشتن چه لذتی میتونه داشته باشه...

مشغول نگاه کردنش بودم که با خنده گفت

_چه خبرته دخترم

می‌خواهی بابا تو قورت بدی؟

خودمو توی بغلش انداختم و سرمو روی سینه‌ش گذاشتم و گفتم

من هر چقدر شما را نگاه می‌کنم سیر نمیشم چرا اینقدر خوبی بابا؟

دستش روی موهام نشست و گفت _عروسکه من باباش اینقدر دوست داره،

با بغض سرمو تکیه دادم و اون با شوخی گفت

_ پس چطوری باید عروست کنم دور از بابایی چطور می‌خواهی زندگی کنی؟

یک لحظه ترس تویی جونم نشست دور از بابا دور از مادرم نمیتونستم

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم من که حالا حالاها قصد عروس شدن ندارم پس

خیالتون راحت ور دل خودتون می‌مونم

صورتمو با دستای بزرگش نوازش کرد و گفت

_دخترم دیگه بزرگ شده خواستگارش دارن پاشنه در خونه رو از جا می‌کنن باید یه

فکری کرد!

با چشمای گرد شده گفتم

خواستگار؟

تو یک لحظه جدی شد و گفت

_ چند تا خواستگاره داری که هر چقدر ردشون کردیم گفتیم دختر کوچولوی ما هنوز
براش زوده عروس بشه بیخیال نشدن!
می خون بیان خونه تا باب آشنایی صورت بگیره
ولی من گفتم اول باید با دخترم حرف بزنم اگر اون بخواد قبول کنه اجازه اومدن میدم
توی یک لحظه تمام وجودم سرد شد احساس کردم استرس و ترس همه قلبمو پر
کرد
رنگم پریده بود که پدرم نگران گفت
_ دخترم کسی قرار نیست تورو مجبور به کاری کنه
چرا رنگت پرید؟
نفسم بند اومده بود حتی فکر کردت به خواستگار دیگه منو میترسوند
من زن بودم من شاهو رو داشتتم چطور می تونستم به ازدواج فکر کنم؟
سعی کردم ترسم و پنهان کنم و دست و پامو گم نکنم و به پدرم گفتم
خواهش می کنم بابا برای من خیلی زوده من حالا حالاها نمیخوام به این چیزا فکر
کنم
خودتون یه جوری ردشون کنین
پدر اما دوباره منو توی بغلش کشید و گفت

_ هرچی که تو بگی ولی دخترم تو نمیخوای ببینیشون؟

شاید به دلت نشست یکیشون

شاید ازش خوشتر اومد شاید عاشقتش

شدی؟

الان باید چی می گفتم؟

باید میگفتم عاشق شدم باید می گفتم طعمش و قبلاً چشیدم و الان توی قلبم هیچ جایی برای عشق دیگه نیست ؟

نه تنها عشق هیچ جایی برای هیچ خواستنی نیست

لب گزیدم و سکوت کردم و پدرم گفت

_آخر هفته میاد با خانواده ببینش و خیلی محترمانه میتونی ردش کنی هیچ وقت مجبور نیستی به هیچ کاری عزیز بابا...

اما حق با پدرم بود اتفاق خاصی قرار نبود بیفته میومدن و من همون لحظه جواب رد و می دادم و تموم می شد و می رفت پس حرف پدرم تایید کردم اون با خیال راحت از اتاق بیرون رفت

الان احتیاج داشتم که با شاهو حرف بزنم که بهش بگم چه حالی دارم بهش بگم چقدر اذیت میشم حتی وقتی خواستگار میاد اما اون بود مثل همیشه رفته بود

انگار از اول آن وجود نداشت هر وقت دلش میخواست میومد و هر وقت دلش میخواست می رفت...

روزها پشت سر هم می گذشت این بار یک هفته رد شد ۱۰ روز تموم شد و روز پانزدهمی بود که از شاهو خبری نداشتیم.

حالم گرفته بود نگران بودم و ترسیده و دلتنگ

تمام حسای بدی که توی دنیا وجود داشت توی وجودم قد علم کرده بودن

پدر و مادرم نگران بودن انا من هیچ حرفی برای گفتن بهشون نداشتیم

هر وقت که به اون خواستگاری فکر میکردم اعصابم به هم ریخت و حالم خراب تر می شد

وقتی که خواستگارا اومدن با دیدن اون مردی که اینقدر برازنده بود تا چشم پدر و مادرم رو بگیره و اون خانواده اسم و رسم دار و اصیلی که داشت تا مادرمو به جون من به اندازه از من بخواد بیشتر فکر کنم عصبی و کلافه میشم

اون آدم هر چیزی که گفتم قبول می کرد هیچ راهی برای اینکه من بهش جواب رد بدم باقی نمی گذاشت

تا مجبور بشم اون ابروریزی و به پا کنم و پدر و مادرم واقعاً شرمنده بشن

وقتی تو به جمع ایستادم و رو به همه گفتم

ممنون که تشریف آوردین اما من قصد ازدواج ندارم و وقتی اون آقا همون خواستگار پروپاقرصم کنارم ایستاد و گفت

_ اما شما هر چیزی که بگی من قبول می‌کنم هر شرطی که داشته باشین بهتره بیشتر فکر کنین

و من عصبی وقتی توی روش ایستادم و گفتم

_ واقعیت اینه که من از شما خوشم نمیاد هر شرطی هم بذارم و شما قبول کنید باز از شما خوشم نمیاد اینو درک می‌کنید؟

مادرم عصبانی بازمو و کشید وبه آشپزخانه برد

از اینکه اینقدر ناراحتشون کردم خودمم ناراحت بودم اما چاره ای نبود.

مادرم با ناراحت گله کرد

از این بی‌آبرویی که به بار آورده ام اما پدرم بعد رفتن مهمونا سراغم اومد بغلم کرد و گفت

_ با اینکه شرمندمون کردی ازت انتظار همچین رفتاری و نداشتیم اما به خواست احترام م میزارم



کاربر گرامی جهت اطلاع از زمان پارت بعدی این رمان و دسترسی راحت تر به

پارت های جدید لطفا در کانال و پیج اینستاگرام ما عضو شوید :

جهت عضویت در کانال تلگرامی و اینستاگرامی ما روی عکس زیر کلیک کنید

(برای عضوین در کانال تلگرامی فیلتر شکن را روشن کنید سپس کلیک کنید)

عضویت در کانال تلگرامی رمان پلاس

اطلاع از زمان دقیق آپدیت ها / دسترسی سریعتر به پارت های جدید / اخبار سایت و..



عضویت در پیج اینستاگرام فایل استار

اطلاع از تیزر رمان های برتر / اخبار دنیای رمان / دسترسی به نویسنده رمان ها

